



بنجامین پرسی

Benjamin Percy

در روز 28 مارس 1979 در آمریکا و در شهر یوجین ایالت اورگان متولد شد. مدت کوتاهی از دوران کودکی‌اش را در هاوایی سپری نمود و از همان موقع علاقه‌اش را به نوشتن نشان داد. در دانشگاه براون باستان‌شناسی خواند اما این رشته چندان به مذاقش سازگار نیامد. بعدها به اصرار دوستش لیزا که هم‌اکنون همسر اوست نویسندگی را پیشه‌ی خود کرد. پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه براون سر از دانشگاه ایلینوای جنوبی در آورد و در همین دانشگاه مجوز تدریس در رشته‌ی نویسندگی خلاقانه را نیز کسب کرد. از آن به بعد به شکلی پربار به نوشتن داستان‌های کوتاه روی آورد و بسیاری از داستان‌هایش در مجلات و ژورنال‌های ادبی منتشر شدند. پرسی در سال 2010 به عنوان داور مهمان در جشنواره‌ی داستان فانت‌من‌کروگد پذیرفته شد. او و لیزا در سال 2004 صاحب پرسی به نام کانر شدند. دست از داستان‌های مدرن پرسی به‌شمار می‌آورد.



دست

ترجمه‌ی

یاشین آزادبیگی

هفته‌ی قبل پیدایش کردم. اول به‌اشتباه فکر کردم دستکش است. اما راستش را بخواهی، یک دست بود-دستی مصنوعی-درست آن‌طرف، افتاده بود کنار پیاده‌رو. وقتی خم شدم تا بهتر ببینمش صدای زنی را شنیدم که فریاد زد:

«برین کنار، اون آقا می‌خواد بالا بیاره.»

با آهنگی خشمگینانه‌تر از آنچه قصدش را داشتم گفتم: «نه، من نمی‌خوام بالا بیارم.»

آن زن-زن درشت‌اندازی که کتی بنفش بر تن زده بود- نگاهی تأسفبار و تردیدآمیز به من انداخت. یک‌خرده شبیه رابرت دنیرو بود. یعنی می‌خواهم بگویم صورت زمختی داشت و هیچ مردی هرگز آرزوی بوسیدنش را در سر نمی‌پروراند. وقتی از کنارم رد شد کفش را محکم‌تر در بغل گرفت.

این تأثیری است که من بر مردم می‌گذارم. به‌ویژه بر زن‌ها.

دوباره به دست نگاه کردم. خیلی زود چند نفر دورم حلقه زدند. انگار دست، یک نوازنده‌ی خیابانی ساکسیفون بود. چپ‌چپ نگاه کردند و پچ‌پچ‌کنان شگفت‌زده شدند. برش داشتم. احساس کردم باید نگیانانش باشم. به‌هرحال من پیداش کرده بودم. اگر قرار بود آن دست مال کسی باشد آن شخص من بودم.

یک‌دست چپ بود، دست یک‌مرد و از آنچه فکرش را می‌کردم سنگین‌تر بود. معلوم بود که آن را از پلاستیک فشرده ساخته‌اند. دست را بالا بردم و در برابر خورشید نگاه داشتم تا شاید حقیقتی از آن را برایم آشکار سازد.

مردی سرشناس با لباسی کاملاً رسمی راهش را به‌زور از میان جمعیت باز کرد و گفت: «هی، چه‌خبره؟ اون چیه؟» و من گفتم، «هیچی» و او گفت، «اون به‌جور دسته‌؟» و من گفتم، «نه»، و بعد دست را در ژاکتم تپاندم و زدم به چاک.

یک‌نفر دست را لگد کرده بود و نقشی برنزه از کف کفشش را بر آن به‌جا گذاشته بود. آدامس و ته‌سیگاری هم به آن چسبیده بودند. کمی پودر صابون در ظرفشویی ریختم و با آب پرش کردم و دست را همراه با چند کاسه که با دانه‌های گندم و شیر فاسد لعاب داده بودند شستم.

وقتی تمیز شد، زیبا به نظر رسید. با موهای ریزی که در تاروپودش تنیده بودند، و رگ‌های بی‌خونی که از زیر پوست بیرون زده بودند و ناخن‌های چینی‌ای که حتی بهتر از چینی‌های چین بودند، درست مثل یک‌دست واقعی بود. شاهکار بود. یک‌شاهکار هنری.

دست را در سینی آبچکان گذاشتم تا خشک شود. شق و رق. انگار در این حالت چنین علامتی به من می‌داد سلام یا ایست.

خطی باریک از میان تختخوابم می‌گذرد. بیشتر وقت‌ها به آن‌ورش نمی‌روم و همسرم امیلی نیز به این‌طرف خط نمی‌آید. یک‌بار حوالی نیمه‌شب-همان شبی که دست را پیدا کردم- به‌طرفم برگشت و گفت، «بیداری؟» حال و حوصله‌ی حرف زدن نداشتم و پاسخی ندادم. بعد سقلمه‌ای به پهلویم زد و گفت، «از صدای نفس‌هات می‌فهمم که بیداری.»

«تو رو خدا انیتم نکن. فکرم درگیره» و جداً که همین‌طور بود. داشتم به‌دست فکر می‌کردم. مخصوصاً به این‌که صاحب دست-حالا هر کسی که بود-می‌تواند کشویی پر از دست‌های متفاوت در خانه داشته باشد. دست‌های برنزه برای فصل تابستان، دست‌های روزانه برای غبارروبی خانه و شستن ظرف‌ها، دست‌های تزئین‌شده برای مهمانی‌های شادنوشی یا ضیافت‌های رسمی ناهار. و یا شاید هم دست‌های بی‌لچهای و کاردکی برای امور باغبانی.

اگر حتی چنین تنوعی هم در دست‌ها وجود نداشته، باز هم باید یک‌فکری به‌حالشان می‌کرده. یک‌هو گفتم شاید بتوانم پول و پله‌ای برهم بزنم. فردا در گوگل جستجو می‌کنم.

همیشه قلم و چند ورق کاغذ را روی میزی که شب‌ها پشتش می‌نشیم می‌گذارم. این‌جا معمولاً دلچسب‌ترین آرزوها و شیک‌ترین دغدغه‌ها و هر چیزی را که احتیاج دارم به‌سرعت یادداشت می‌کنم. آن شب خیلی راحت و با حروف درشت نوشتیم: دست

وقتی آن را در دست گرفتم، احساس کردم دست یک‌گریبه را گرفته‌ام. غریبه‌ای که دوست داشتم بیشتر بشناسمش.

هر بار که چشم‌هایم را چپ‌و‌چوله می‌کردم یک‌جورهایی می‌توانستم ببینمش. مثل شبی سرگردان که تنها بازمانده از چیزی بود. او را به شکل مردی سرشناس دیدم-ثروتمند، خوش‌تیپ، باهوش- و فکر کردم که او چگونه دستش را از دست داده، دست واقعی‌اش-شاید زیر دستگاهی سنگین مانده و له شده یا روی مین افتاده و قطع شده و یا این‌که کوسه‌ای آن را جویده؟-و حتی به این هم فکر کردم که چه‌طور دست قلابی‌اش را گم کرده. شاید پیچ یا کش لاستیکی آن شل شده؟ و یا شاید هم از دست بیزار شده و آن را به کناری انداخته. مثل همان کاری که تو با چتری اعصاب‌خردکن می‌کنی.

اگر آن را گم کرده، با خود می‌گویی حتماً طرف، این کاهش وزن را احساس کرده، ناپدید شدن ناگهانی چیزی در آستینش. با خود می‌گویی، داشتن چنین دستی برای مدت زمانی طولانی، آن را به‌مانند دنباله‌ای از صاحبش کرده، همچون عصای مردی کور. عصب‌هایش با ماهیچه‌ی لاستیکی‌اش در هم آمیخته پس آن مرد می‌توانسته دست را در آب سرد فرو برد یا با آن پستان‌های زنی را نوازش کند و این احساس را دریابد.

به بازار رفتم تا مردان بی‌دست را ورنده کنم. شاخ در می‌آوری اگر بگویم چه‌قدر زیاد بودند. فقط کافی است نگاهی بیندازی. البته به همه‌شان هم نزدیک نشدم. مثلاً به آن سیاه‌پوست. اما یکی‌شان نظرم را جلب کرد. کت چرمی گرانی پوشیده بود و به جای یک‌دست داسی در آستین داشت.

گفتم، «آقا، با شما هستم آقا!»

«چی می‌گی؟» موهایی زنده و آرواره‌ای چهارگوش داشت که نشان می‌داد قیلن‌ها یک‌دربیانورد بوده. انگار حالش از من به‌هم خورده بود. برای این‌که بیشتر خاطر جمع شوم و دلم قرص و محکم شود دست را که در جیبم بود سفت‌وسخت فشردم و گفتم، «شما اخیراً چیزی گم کرده‌این؟»

«این هم یکی از اون مسخره‌بازی‌هاست؟»

«نه. کاملاً جدی گفتم»

«خب، من چیزی گم نکرده‌ام»

صدایم را یک‌خرده پایین آوردم و گفتم، «حتی دستتون؟»

صورتش کج‌ومعوج شد و داسش را برد بالا تا من را بزند. آنوقت نقشی سایه‌وار بر صورتش نشست. شاید خاطره‌ی گذشته‌ای خشونت‌بار و بعد داس را به آرامی پایین آورد. با دست سالمش آستین را گرفت و کمی مرتب کرد و داس هم مخفی شد. آنچه از دستش باقی‌مانده بود را به صورتم چسباند. انگار قیلن در آتش کباب شده بود. جوش‌دار و سیاه بود. گفتم، «رفیق. بذار یه چیزی بهت بگم. امیدوارم با این کارت حسابی به خودت پز بدی» پشتش را به من کرد و راه افتاد.

گفتم، «صبر کن.» اما محلی نداشت.

حالا دیگر دست را با خودم به همه‌جا می‌بردم. اول در جیبم می‌گذاشتم-سنگینی‌اش آرامم می‌کرد، مثل یک‌هفت‌تیر-و بعد آن را در آستینم نهادم. رفتم به فروشگاه گپ و پیراهنی را که یک‌سایز بزرگتر بود خریدم تا بازوی اضافی بلندم را در خود جا دهد. وقتی امیلی من را دید گفت، «تا به‌حال اون پیراهن رو ندیده‌ام،» و من گفتم، «چون تازه خریده‌امش،» و او گفت، «یعنی بدون اطلاع من رفته‌ای بیرون و یه پیراهن تازه خریده‌ای؟» و من گفتم، «آره. لازم داشتم.»

خودشیرینی‌ام گل کرد چون فکر می‌کردم می‌خواهد از آن دعوامرافعه‌های همیشگی راه ببندازد.

این اولین بار پس از مدت زمانی طولانی بود که او تحسینم می‌کرد. نمی‌دانم آن دست به این ماجرا ارتباطی داشت یا نه-به آن لبخندی که او به من زد و این‌گونه دندانش را نشانم داد- اما این را به‌عنوان یک‌احتمال در نظر نمی‌گیرم.

معمولاً همچین کاری از من سر نمی‌زند اما دیروز زنی را لمس کردم. بخصوص کفلش را. چندان هم از این کار راضی نیستم و نمیدانم چه توجیهی برایش بیاورم. فقط باید بگویم که مجبور شدم لمسش کنم. انگار چاره‌ی دیگری نداشتم. انگار همان دست بود که دوست داشت این اتفاق بیفتد.

دیدم که بازویم بلند شد- دیدم که دست نرم‌وراحت از من دورتر شد، سرکش بود. بهش گفتم نه، مثل همان نه‌ای که تو به سگی بی‌تربیت می‌گویی، اما دست دیگر به مقصدش رسیده بود و لمسش می‌کرد.

مسئله‌ی اسرارآمیز اینجاست. مسئله‌ای که هیچ‌وقت نمی‌توانم از سرم بیرون کنم. آن زن نگاهم کرد، شگفت‌زده بود، گیج بود، و بعد لبخندی ملیح بر لب‌هایش نقش بست. انگار من مدل موهایش را تحسین کرده بودم. و این، لحظه‌ای استثنایی در تمام زندگی‌ام بود. معمولاً وقتی به زن‌ها نگاه می‌کنم خشمگین می‌شوند. اما مثل این‌که گل از گل او شکفته بود.

آن زن، آن دست، حتما کلیدی را در مغزم زده بودند زیرا مابقی روز همچنان ول گشتم و همه‌چیز و همه‌کس را لمس کردم. حسایی شادمان بودم.

هنوز چیزی از دست به امیلی نگفتم‌ام. فکر می‌کنم او هم این ماجرا را اسرارآمیز بباید. به‌هرحال شاید هم این‌گونه باشد. امشب دست را با خودم به تخت‌خواب می‌برم و زیر بالش می‌گذارم.

بعضی وقت‌ها در طول شب بیدار می‌شوم و می‌بینم که دست از مخفیگاهش بیرون خزیده و لرزان‌لرزان به سمت امیلی پر می‌کشد. انگار لاشحوری است که سوار بر موج طوفان شده. آن وقت فرود می‌آید. او بیدار می‌شود-می‌توانم صدای هق‌هقی را در نفس‌هایش بشنوم-دست گردن و انحنای ستون مهره‌هایش را ردیابی می‌کند و در قسمتی کوچک از پشتش آرام می‌گیرد. در ابتدا او سرد و مردد است اما وقتی دست از آن کمر صعود می‌کند و در سرایش کفل‌هایش به بالا و پایین می‌لغزد، لبخندی نخودی را تحویل می‌دهد و آه می‌کشد و همان کفل‌ها را به طرفم می‌لغزاند تا احساس‌شان کنم. دست که مشتاق شده همچنان کالبدش را می‌کاود و گونه‌ها را می‌آزماید و موها را به گرمی دربر می‌گیرد. او به نفس‌نفس می‌افتد و اگرچه در آغاز میان ملغمه‌ای از حسادت و وحشت و اشتیاق سردرگم مانده‌ام اما می‌گذارم احساسی دلنشین وجودم را فرا گیرد. می‌گذارم دست من را با خود به هر کجا که دوست دارد ببرد.